

# میشل اوباما

ترجمهٔ سودابه قیصری

میشل شدن



بنگاه ترجمه و نشر  
کتاب پارسه

## مقدمه

مارس ۲۰۱۷

وقتی بچه بودم، آرزوهای ساده‌ای داشتم. سگ می‌خواستم، خانه‌ای دو طبقه که داخلش پله داشته باشد و به دلایلی، یک استیشن چهاردر، به‌جای بیوک دودر پدر که مایهٔ مباحثات و لذت‌ش بود. به همه می‌گفتم بزرگ که بشوم، پزشک اطفال می‌شوم. چرا؟ چون عاشق بچه‌های خردسال بودم و زود متوجه شدم که بزرگ‌ترها عاشق شنیدن چنین چیزی بودند: آفرین.. دکتر! چه انتخاب خوبی! آن روزها، موهایم را گیس می‌کردم و به برادر بزرگ‌ترم دستور می‌دادم، و همیشه و هرطوری که بود، در مدرسه هم موفق شدم همان جور امر و نهی کنم. بلندپرواز بودم، هرچند دقیقاً نمی‌دانستم دنبال چی هستم. حالا، فکر می‌کنم این یکی از بی‌فایده‌ترین سوال‌هایی است که می‌شود از یک بچه پرسید: وقتی بزرگ شوی، می‌خواهی چه کاره شوی؟ انگار بزرگ‌شدن حدومرز دارد. گویی در نقطه‌ای خاص، چیزی می‌شوی و تمام.

در زندگی‌ام تاکنون، وکیل بوده‌ام، همین‌طور نایب‌رئیس یک بیمارستان و مدیر مؤسسه‌ای غیرانتفاعی برای کمک به جوانان برای آموختن شغل‌های مفید. در کالجی که اکثر دانشجویانش سفید بودند، من دانشجوی سیاه متعلق به طبقهٔ کارگر بودم. من، تنها زن، تنها آفریقایی‌آمریکایی، در هر جمع و مکانی بودم. یک عروس، یک تازه‌مادر نگران و خسته، دختری سوخته از سوگ پدر بودم. و تا این اواخر، بانوی اول ایالات متحد بودم -

شغلی که رسمی نیست، با این حال، جایگاهی را به من عرضه داشت که اصلاً تصورش را هم نمی‌کردم. این شغل مرا به چالش کشید، متواضعم کرد، به اوج رساند و کوچکم کرد. گاهی همه این‌ها همزمان برایم رخ می‌داد. اکنون دارم همه اتفاقاتی را که در این چند سال گذشته روی دادند، پشت سر می‌گذارم. از لحظه‌ای که در سال ۲۰۰۶ همسرم برای اولین بار شروع به صحبت درباره شرکت در انتخابات ریاست جمهوری کرد تا صبح سرد یک زمستان، موقعی که با ملانیا ترامپ<sup>۱</sup> وارد برزخ شدم، و او را در مراسم سوگند همسرش همراهی کردم، تجربه شگرفی بود.

وقتی بانوی اول هستی، آمریکا همه تناقضات خود را با شدت نشان می‌دهد. حامیان مالی را در خانه‌های شخصی‌شان ملاقات کردم که خانه‌هایشان بیشتر شبیه موزه بود، خانه‌هایی که وان حمامشان از جواهر بود. خانواده‌هایی را ملاقات کردم که همه چیزشان را در طوفان کاترینا از دست داده و گریان اما شاکر بودند که یخچال و اجاقشان کار می‌کند. با اشخاصی برخورد داشتم که تو خالی و متظاهر بودند و دیگران - معلمان، همسران نظامی‌ها و اشخاصی بسیار بیشتر - با روحی آن قدر عمیق و قوی که شگفت‌زده می‌شدم. و کودکانی را ملاقات کردم - تعدادی زیاد در سراسر جهان - که لبخند به صورت‌م آوردند و پرامیدم کردند، و به محض شروع به کاشت گیاهی در خاک یک باغ، به آسانی عنوان مرا فراموش می‌کردند.

از موقعی که با اکراه وارد زندگی عموم مردم شدم، یا به عنوان «قدرتمندترین زن جهان» مرا بالا بردند یا تا حد «زنی سیاه و عصبانی» تنزل دادند. همیشه خواستم از بدگویانم بیرسم کدام بخش آن عبارت برایشان مهم‌تر است - «عصبانی بودن»، «سیاه بودن» یا «زن بودن»؟ من در عکس‌های یادگاری با کسانی که شوهرم را با عناوینی وحشتناک در تلویزیون ملی خطاب می‌کردند و به‌رغم آن فحاشی‌ها، می‌خواستند یادبودی قاب‌شده بالای شومینه‌شان داشته باشند، لبخند زدم. شنیدم که در هرزه‌نگاری‌های اینترنتی همه چیز مرا زیر سؤال می‌بردند و تا جایی پیش می‌رفتند که حتی درباره زن یا مرد بودنم تردید می‌کردند. یک عضو کنگره آمریکا، نشیمنگاه و راه رفتن مرا به سُخره گرفت. دلم شکست. خشمگین شدم. اما غالباً سعی کرده‌ام این چیزها را جدی نگیرم.

هنوز چیزهای زیادی هست که درباره آمریکا، درباره زندگی، درباره آینده برایم

چه در بر خواهد داشت، نمی دانم. اما خود را خوب می شناسم. پدرم، فریزر<sup>۱</sup>، بادم داد به سستی کار کنم، اغلب اوقات بخندم و به قولم وفا کنم. مادرم، ماریان<sup>۲</sup>، چگونه فکر کردن و ابراز نظر را به من آموخت. آن دو، در آپارتمان کوچکی در ساوت ساید شیکاگو<sup>۳</sup>، کمکم کردند که ارزش ها را در داستانمان، در داستان خودم، در داستان بزرگ تر کشورمان ببینم - حتی وقتی زیبا و بی نقص نیست. حتی وقتی واقعی تر از آن چیزی است که می خواهی باشد. داستان تو چیزی است که داری، چیزی که همیشه خواهی داشت. چیزی است که به تو تعلق دارد.

هشت سال در کاخ سفید<sup>۴</sup> زندگی کردم، جایی که آن قدر پله داشت که نمی توانستم بشمارمشان - به علاوه آسانسورها، سالن بولینگ و یک گلخانه داخلی. روی تختی خوابیدم که ملحفه های ایتالیایی داشت. غذایمان توسط تیمی از آشپزهای بین المللی پخته و به وسیله افرادی سرو می شد که بیش از هر رستوران یا هتل پنج ستاره ای، آموزش دیده بودند. مأموران سرویس مخفی، با هدفون ها در گوش و تفنگ به دست و چهره هایی عمداً جدی و خشک، پشت اتاق هایمان نهبانی می دادند و همه تلاش شان را می کردند که مزاحم زندگی خصوصی خانواده ما نشوند. عاقبت، تا حدی به این چیزها عادت کردم - به ابهت غریب خانه جدیدمان و همچنین به حضور خاموش و دائمی دیگران.

کاخ سفید جایی است که دو دختر ما در راهروهایش توپ بازی می کردند و در چمن جنوبی آن از درختان بالا می رفتند. جایی که باراک<sup>۵</sup> در اتاق مذاکره، تا دیروقت شب می نشست و با دقت گزارش ها و پیش نویس سخنرانی هایش را می خواند، و جایی که سانی<sup>۶</sup>، یکی از سگ هایمان، گاهی خودش را روی فرش راحت می کرد. می توانستم روی بالکن ترومن<sup>۷</sup> بایستم و گردشگرانی را که رو به موبایل هایشان ژست می گرفتند، از لای نرده های حصار سرک می کشیدند و سعی می کردند حدس بزنند داخل ساختمان چه خبر است، تماشا کنم. روزهایی بود که از این حقیقت که پنجره هایمان به دلایل امنیتی باید بسته می ماند، از اینکه نمی توانستم بدون برانگیختن اعتراض مأموران هوای تازه تنفس کنم، احساس خفگی می کردم. اوقاتی هم بود که از شکوفه های ماگنولیا سفید بیرون ساختمان، از تکاپوی هرروزه هیئت دولت، از عظمت رژه استقبال حیرت زده می شدم. روزها، هفته ها و ماه هایی

1. Fraser

2. Marian

۳. South Side of Chicago خطه جنوبی.

4. White House

5. Barack

6. Sunny

7. Truman Balcony

بود که از سیاست متنفر می‌شدم. و لحظاتی هم بود که زیبایی این کشور و مردمش چنان تحت تأثیرم قرار می‌داد که از سخن باز می‌ماندم.

بعد همه چیز تمام شد. حتی اگر بدانید آن روز می‌رسد، و هفته‌های آخر نیز پراز خداحافظی‌های احساسی باشد، باز هم خود آن روز مبهم است. دستی روی انجیل قرار می‌گیرد و سوگندی تکرار می‌شود. میلمان یک رئیس‌جمهور بیرون برده و وسایل رئیس‌جمهور دیگر به داخل منتقل می‌شود. کمد‌ها خالی می‌شوند و در عرض چند ساعت دوباره پر می‌شوند. به همین سادگی، سرهایی جدید روی بالش‌های جدید قرار می‌گیرند - خلق و خوهای جدید، رویاهای جدید. و وقتی تمام می‌شود، وقتی پا از در بیرون می‌گذاری، برای آخرین بار از مشهورترین آدرس جهان خارج می‌شوی، به اشکال مختلف تنها می‌مانی تا دوباره خودت را پیدا کنی.

پس اجازه دهید از اینجا شروع کنم؛ با چیز کوچکی که در زمانی نه‌چندان دور روی داد. من ساکن خانه‌ای آجرقرمز بودم که اخیراً به آن نقل مکان کرده بودیم. خانه جدید در سه کیلومتری خانه قدیمی مان، در خیابانی خلوت واقع شده است. هنوز هم آنجا هستیم. در اتاق نشیمن، میلمان شبیه کاخ سفید چیده شده. یادگاری‌هایی در خانه داریم که به ما یادآوری می‌کند همه چیز واقعی بود - عکس‌های خانوادگی مان در کمپ دیوید، ظرف‌های سفالی دست‌ساز که از دانش‌آموزان سرخپوست هدیه گرفتم، کتابی امضا شده از نلسون ماندلا. ولی چیزی که آن شب را عجیب می‌کرد این بود که هیچ کس در خانه نبود - باراک در سفر بود. ساشا با دوستانش بیرون رفته بود. مالیا نیز در نیویورک زندگی و کار می‌کرد؛ او سال قبل از دانشکده را سپری می‌کرد. فقط من بودم، دو سگ مان، و خانه‌ای ساکت و خالی. هشت سال با چنان سکوتی غریبه شده بودم.

گرسنه بودم. از اتاق خوابمان در معیت دو سگی که دنبالم می‌کردند، از پله‌ها پایین رفتم. در آشپزخانه، در یخچال را باز کردم. دو تکه نان برداشتم و توی توستر گذاشتم. از کابینتی بشقاب برداشتم. می‌دانم گفتنش عجیب است، اما برداشتن بشقاب از قفسه‌ای در آشپزخانه،

۱. Camp David؛ استراحتگاهی در مرکز مریلند برای رؤسای جمهور امریکا که در سال ۱۹۴۲ به دستور

فرانکلین روزولت ساخته شد. (تمام پانویس‌ها از مترجم است.)

۲. Nelson Mandela؛ مبارز سیاه‌پوست افریقای جنوبی که به دلیل مبارزه با نژادپرستی ۲۶ سال در زندان بود و پس از آزادی، اولین رئیس‌جمهور سیاه‌پوست آنجا شد و در سال ۱۹۹۳ برندهٔ جایزهٔ صلح نوبل شد.